

بسم رب قلم

دلوشته: دچار تو

ژانر: عاشقانه، تراژدی

نویسنده: لیالی امجدی

ویراستار: بینا.الف



دچارتو

طراح: mobina..a

به قلم: لیالی امجدی

انجمن رمان فور

www.novelfor.ir

مقدمه:

حصاری از ساقه‌ی گل‌های خاردار به روی من است؛ ولی هنوز آن لبخند به قولش دلربا را به ل*ب دارم. تنها صدای تیک تاک ساعت را شنوam. حتی توانایی باز کردن چشمانم را هم ندارم. من در این قفس تاریک زندانی شده‌am...

بیا و مرا رها ساز!

با نفس‌های نامنظم ترس را فریاد می‌زنم، اشک در گوشه‌ی چشم می‌جوشد، بدنم از بی‌حرکتی خشک شده. ناجی همیشگی‌am کو؟ کجاست کنارم بنشیند و نوازشم کند؟ کجاست که بگوید «گل نازم، آرام بگیر این نیز می‌گذرد»؟ با ناله‌های نه چندان بلند صدایش می‌زنم؛ انگار باید از قدرت تکلم استفاده کنم!

با تکرار چندین باره‌ی حرف «ر» باز هم به جایی نمی‌رسم. چشمانم را می‌بندم، به گذشته‌ی شیرینم فکر می‌کنم. انسان‌ها گاهی با تمام وجودشان مرگ را صدا می‌زنند و مرگ دست رد به سینه‌ی آن‌ها می‌زند؛ از طرفی کسی که هیچ منتظر مرگ نیست، مرگ به دیدار او می‌رود. این چه حکمتی‌ست!؟

من نه توانایی حرکت دادن خودم را دارم، نه توانایی سخن گفتن!

خارهای خودم به خودم فرو می‌رود. من کمی فریاد را خواهانم!

اشک مزاحم از گوشه‌ی چشمم به سمت گردنم راه خود را باز می‌کند. حس می‌کنم صدای دلنشینش را شنیدم. چشم‌هایم را محکم باز می‌کنم، نگاهی به اطراف می‌اندازم. می‌بینم نه! خبری نیست! نه از وجود گرمش و نه از صدای دلنشینش! حافظه‌ی خوبم صدایش را پخش کرده، از تمام وجودش صدایش را دارم، برای من کافی نیست؟

به انگشت اشاره‌ام می‌نگرم. از تمام بدنم تنها بند اولش را می‌توانم تکان دهم؛ برای من پیشرفت زیادی بود. انسان‌هایی که توانایی چیزی را ندارند، رها نکنید!

آن‌ها با وجود شما به زندگی‌شان ادامه می‌دهند، اما این حرف برای من صدق نمی‌کند؛ من رها شدم از آدم‌های اطرافم اما هنوز زنده‌ام!

صدای قهقهه‌مان گوش آسمان را کر کرده، رینگ‌هایمان در انگشت عشق برق می‌زند. موهایم را نوازش می‌کند و می‌گوید:

« دلبر زیارویم، دلبرانه‌هایت دلم را می‌برد! »

لبخند می‌زنم. عاشقانه‌هایمان چه زیبا رخنه می‌کند در تمام دل و جان من!

با لبخندی ملیح از او پرسیدم:

«-جانانم، کی به خانه خودمان می‌رویم؟ من از این بلاتکلیفی کلافه شدم!

جانان دستش را روی گونه‌ام می‌گذارد:

«-دلبر من، عجله نکن! به وقتش!»!

نفس عمیقی کشیدم. بوی عطرش تمام مشامم را پر کرد؛ انگار ریه‌هایم پر از گل شده. آخ نگویم از آن خواستگاری که ضربان قلبم آنقدر بالا بود که بیهوش ماندم! چقدر بعدش خندیدیم! جانان با تمام وجودش حضورش را پررنگ و پررنگتر می‌کرد و من هر روز بیشتر از قبل دلداهی او می‌شدم.

با خوردن زنگ تلفن جانانم، از من دور می‌شود. برمی‌گردم به مسیر رفتنش نگاه کنم. اصلاً چرا دور شد؟ با کی حرف می‌زد؟

به ناگه صدای بوق ماشینی را شنیدم. برگشتم و تنها درد اصابت ماشین را با زانوانم حس کردم، بعدش تاریکی مطلق بود!

مغزم صفر صفر بود! انگار ری استارت شده، ویندوز جدید خورده و من هیچ با این ورژن جدید آشنایی ندارم. چشمانم به دنبال جانان می‌گردد، اما دریغ! همه را دیدم جز جانان! گویند «ای دلبر، جانان رهایت کرد! فلج شدن عوارضی هم دارد خب!»!

نمی‌توانستم فریاد بزنم، نمی‌توانستم بروم در خانه‌اش؛ انگار من ناچارتر از این حرف‌ها بودم!

روزی به جانان گفتم:

«-جانانم، مبادا تنه‌ایم بگذاری، روح می‌میرد!»

جانان رفت، روح من مرد و من ماندم با بدنی بی حرکت و زبانی بدون تکلم از ترس و شوک نبود جانان!

من گناهم چه بود؟! اصلاً چرا جانان آن طرفتر حرف زد؟ سوالات در ذهنم رژه می‌روند و من هر شب به رسم عادت از همان روزی که توانایی حرکت را از دست دادم، هذیان‌گویی شد تمام زندگی من!

جانان...

در این شب پاییزی فریاد می‌زنم از نبود دلدارم!

به راستی کجایی؟

کجای این شهر بزرگ پنهان شده‌ای؟

کجایی که از نگاه من به یکباره محو شدی؟

هیچ خبرت هست بعد از رفتنت چهار فصل دلم پاییز شده؟

روزهایم را باید روزهای دلتنگی فراخواند...

دلی که دلتنگ دلدار پاییزی بی معرفتش شده!

اما جانان، تو رهایم کردی! من با درد رهایی تو کنار بیایم یا با درد بی حرکت ماندنم؟ یا اصلاً تو عاشقم بودی؟ ولی فکر نمی‌کنم؛ عاشق بودی نمی‌رفتی! نمی‌خواهم بگویم تو آدمش نبود، می‌گویم شاید نتوانستی دوام بیاوری!

من هنوز هم لبخند به لب دارم اما آشفته و پریشان‌تر از آنی هستم که فکرش را بکنی!

حسی در رگ‌های من جاری‌ست؛ حسی که عاجزم از گفتنش! اما جانان، اگر بیایی شاید بتوانم آن درد را حس نکنم! جانان، این بود قول ماندنت؟ ما به هم قول دادیم! یادت هست اولین شب با هم بودنمان را؟!!

به من لبخندی زدی، دستان سردم را فشردی و گفتی:

«-دلبرم، چه در روز خوب، چه در روز بد، من همین‌جا در کنار توام!»!

حسی توصیف‌ناپذیر داشت، ولی دلم چه می‌دانست روزی همچون الان در آتش نبود دلدارش خواهد سوخت؟!!

بی‌شک امروز سوختنم را مدیونم هستی!

ولی خب هر چه که باشد، هر چقدر هم بد باشی، دلم حرف حالیش نمی‌شود و هنوز دوستت دارد!

صدای بوق دستگاه خبر از کوچ کردن دلبر می‌دهد...



جانان، برایم بگو چگونه اینطور دچار تو شدم که نبودت مرا از پای در آورد...
چه تلخ بود پایان این آغاز!

بگو چی شد که یهو شدم دچار تو...

99/10/13

16:01

پایان

کپیست : ronahi.b

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه فرمایید.

